



## «طی زمان»

داستانی از [موسی نثری همدانی]<sup>۱</sup>

(برگرفته از مجله «افسانه»، شماره ۳، ۲۵ فروردین ۱۳۰۷)

محمودخان، که در مدرسه شاگرد من بود، به علم هیئت و فیزیک مخصوصاً به مبحث نور در کلاس درس علاقه‌مندی مخصوصی از خود نشان می‌داد، گاهی هم مشق عکاسی می‌کرد. پس از آنکه فارغ‌التحصیل شده از مدرسه بیرون رفت گاهی هم سراغ من آمده، از علم هیئت سوالاتی می‌کرد. مخصوصاً فاصله بعضی از ستاره‌ها را از زمین می‌پرسید. مدتی گذشت من او را ندیدم؛ پس از چندی پدرش نزد من آمده گفت: «پسر من دیوانه شده! غالباً در یک اطاقی نشسته و فکر می‌کند. گاهی با خودش حرف می‌زند. هرکس نزد او برود می‌گوید: برخیز برو من می‌خواهم صدای ۲۴ قرن قبل را بشنوم!» من از شنیدن این خبر متاثر شده همراه او سراغ محمودخان رفتم. او در یک اطاق بزرگی بر بالای صندلی نشسته، کتابی را که در جلوی او میز بود با کمال دقت مطالعه می‌کرد و به‌طوری حواسش متوجه مطالعه بود که ملتفت ورود ما نگردید. من به پدرش اشاره کردم که از اطاق بیرون برود و خودم با کمال آرامی نزدیک او رفته، دیدم یکی از مجلات علمی فرانسه را نگاه می‌کند. درست دقت کرده، دیدم ستونی را می‌خواند که درخصوص نور چیز نوشته است. پس از مدتی، مطالعه مجله را کنار گذاشته کتابی را باز کرد و مشغول مطالعه شد. من باز نگاه کرده، دیدم آن کتاب درخصوص تلفون بی‌سیم نوشته شده است.

<sup>۱</sup> نثری همدانی یا (شیخ) موسی کبودرآهنگی: «شهرت» (آقا شیخ) موسی دستجردی» (۱۲۶۰ - ۱۳۳۲) روزنامه‌نگار؛ داستان‌نویس. تحصیلات دینی خود را تا مرحله خارج فقه در هجده سالگی به پایان برد و زبان فرانسوی نیز آموخت. در هجده سالگی به عضویت انجمن ادبی همدان و حلقه نزدیکان «غمام همدانی» درآمد. از موسسان مدارس «امیریه» و «نصرت» همدان بود و سال‌ها مدیریت مدرسه اخیر را بر عهده داشت. در انتشار نشریات «اتحاد»، «روزنامه آزاد ملی» و «مجله الوند» در همدان مشارکت داشت و در آنها مقالاتی هم می‌نوشت. از فعالان حزب سوسیال‌دموکرات در شهر خود بود. از ۱۳۰۴ مناصبی چون ریاست معارف همدان، کرمانشاه، کردستان، و قزوین را عهده‌دار گردید. در اواخر عمر در تهران اقامت گزید. او از نویسندگان پیشگام رمان‌های تاریخی است [...] آثار: رمان «عشق و سلطنت یا فتوحات کوروش کبیر یا تاریخ غیرت» (۱۲۹۸ شمسی؛ سه جلد؛ جلد دوم ۱۳۰۳؛ جلد سوم ۱۳۱۰). «نثر و شرح مثنوی» (۱۳۲۷-۱۳۳۱؛ ۶ جلد). تدوین دیوان «غمام همدانی» (۱۳۳۴، با مقدمه مفصل) (فرهنگ ادبیات فارسی، محمد شریفی، نشر نو و معین ۱۳۸۷) همچنین «از صبا تا نیما» جلد دوم، ۲۵۲ و «سیر تحول ادبیات داستانی و نمایشی از آغاز تا ۱۳۲۰» (حسن میرعابدینی، فرهنگستان ۱۳۸۷)

<sup>۲</sup> افسانه: «جنگی ادبی که در سه دوره (۱۳۰۶ تا ۱۳۱۱) به همت محمد رضانی صاحب موسسه کلاله خاور منتشر شد (جمعا ۱۹۵ شماره در ۱۵۰ جزوه) و برخی از داستان‌ها و ترجمه‌های کسانی چون صادق هدایت، بزرگ علوی و مسعود فرزاد اولین بار در آن به چاپ رسید.» (همان‌جا) «دوره‌های اول تا چهارم افسانه به ترتیب در سال‌های ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹-۱۳۱۱، ۱۳۲۳ انتشار یافت. مطالب چاپ شده در جزوه‌های دوره اول بیشتر ترجمه است. داستان‌های تالیفی در این دوره حاصل کار موسی نثری، حسینقلی مستعان و عبدالرحمن فرامرزی است. مهم‌ترین داستان دوره چهارم نیز «مرقد آقا» نیما یوشیج است که در چهارمین جزوه این دوره منتشر شد.» (سیر تحول...، ص ۳۱۴)

«این کتابچه‌ها جداگانه به اسم «افسانه» به توسط یکی از کتابخانه‌های معروف تهران چاپ می‌شده است. درحقیقت اختلاطی از افسانه و حکایت و ناول است، جز اینکه بدون استثنا به همه اسم «افسانه» داده است [...] شما البته از میان آنها ترجمه‌ها را در نظر خواهید گرفت نه چیزهایی را که اثر طبع همشهری‌ها هستند، ولی بعضی موضوعات به قلم همان همشهری‌ها در میان آنها خواهید یافت که مستثنی و قابل خواندن‌اند و از حیث صنعت نه تنها جانشین بعضی از آثار اروپایی بلکه از مقداری از آثار اروپایی هم که مربوط به قرن ۱۸ و ۱۹ اند بهتر است...» (نامه به نکیتا ۴ تیر ۱۳۱۲، نیما یوشیج)

من در عقب سر او در گوشه‌ای نشسته، منتظر بودم که از مطالعه فراغت حاصل کند، پس از نیم ساعت سر بلند کرده شروع کرد با خود حرف زدن، سخنان او از این قرار بود:

«اینها... این دانشمندان قرن بیستم تاکنون این مشکل را هم حل نکرده‌اند؛ چه می‌شود؟ من که به عشق علم و دانش توانستم گزارشات قرن‌های قبل از تاریخ و قرن‌های بعد از تاریخ را با چشم خود ببینم حالا دیگر چرا از کتاب و نوشتجات مغرب‌زمینی‌ها استمداد کنم؛ من در آن وقت عاشق علم بودم ولی اکنون علم در راه عشق واقع شده و حتما باید مرا به مقصد برسانند. (..... چند کلمه نامفهوم) آری اگر تو ۲۴ قرن قبل از من زندگانی کرده‌ای ولی من همان‌طور که ستاره‌های آسمان را برای دیدن تو عینک قرار دادم، حتما باید صدای نازنین تو را هم بشنوم. تو را دیدم. حتی نامه‌هایی هم که برای تو می‌نوشتند خوانده و اسم تو را دانستم؛ مادر تو استر (Esther) را شناختم. جاه و جلال کوكبۀ پدیرت اردشیر را تماشا کردم ولی حتما باید صدای تو را بشنوم، عشق تو حتما این علم را به من خواهد آموخت. صبر کن، يك دفعه دیگر هم تو را تماشا کنم و آن تبسم‌های مطبوع تو را ببینم. البته آن وقت اشتیاق شنیدن کلمات مرا برای فهمیدن این مسأله مهیا خواهد کرد، نور محبت تو تاریکی جهل مرا زایل خواهد ساخت.»

من پس از شنیدن سخنان او یقین کردم که این جوان دیوانه شده و می‌خواستم نزدیک رفته با او صحبت کنم؛ ولی هنوز کاملا مصمم نشده بودم که دیدم برخاسته، پرده سیاه جلو پنجره را پایین آورده، اطاق را تاریک ساخت. پس از آن دری را باز کرده به اطاق دیگر رفت. طولی نکشید که صدای تق‌تق موتوری به گوشم رسید و بلافاصله نور از اطاق عقبی به دیوار این اطاق که با گچ سفید شده بود تابیده، من خود را در پناه میزی کشیده منتظر نشستم. ناگاه يك قصر بسیار عالی در دیوار نمایان گردید که ستون‌های حجاری شده آن شبیه به ستون‌های تخت جمشید بود. تمام این قصر با سنگ‌های حجاری شده ساخته شده و سطح آن به قدر دو ذرع از زمین بلند و پله‌های کوتاه و عریض از دو طرف راه، این قصر را تشکیل داده بود. هنوز من درست این قصر را تماشا نکرده بودم که يك منظره جالب‌تری توجه مرا به خود معطوف داشت و آن يك دختر خوشگل میانه‌بالایی بود که از قصر بیرون آمده، پهلوی یکی از ستون‌ها ایستاده تاجی مکرر به الماس‌های گران‌بها و جواهرات قیمتی در سر داشت که قدری مایل به سمت چپ در سر گذاشته و اشعه آفتاب در دانه‌های آن می‌درخشید و پیشانی سفید قشنگش که با زلف سیاه‌رنگ او هم آغوش بود، در زیر این تاج نمایش غریبی داشت. قبای بلند زربفتش در بر و، کمربندی از حریر سبز بر کمر بسته و، از جلو به طرز مخصوصی گره زده و، بقیه آن از جلو دو رسته تا نزدیک دامن قبا سرازیر شده بود. این دختر دسته‌گلی در دست و تبسم‌کنان، لب‌های او حرکت کرده معلوم بود با کسی از دور سخن می‌گوید و با دست اشاره می‌کند که بیا. من غرق تماشای این دختر بودم، ناگاه صدای محمودخان به گوشم رسید که می‌گفت:

«عزیزم، چه کسی را با این اشاره به نزد خود می‌خوانی؟ آن خوشبختی که ستاره‌ای به قشنگی تو از افق قصر سلطنت به او چشمک می‌زند، کیست؟ آیا باور کنم که آن چشم‌های گیرنده تو به غیر من نگاه می‌کند؟ نه، هرگز! تو با اشاره دست به من امر می‌کنی که بیایم، با من سخن می‌گویی، ولی چه شده است با اینکه از دو هزار و سیصد و هفتاد سال (۲۳۷۰) فاصله زمان به روی من تبسم کرده و، به وسیله ستاره‌ای که من آن را ستاره محمود می‌نامم، چهره‌ای قشنگ را به من نشان دادی، ولی هنوز صدای تو را نمی‌شنوم؟ نه؛ هرگز! من صدای تو را خواهم شنید؛ ولی آیا می‌توانم دست تو را گرفته و صحبت‌کنان در جلو همین قصر با عظمت، که اهل زمان من از او جز چند ستون شکسته و تل‌های خاک نمی‌بینند، با تو راه بروم؛ گرمی دست تو را حس کرده، ضربان قلبم را به سامعه تو برسانم؟

افسوس... علم می گوید این خوشبختی هرگز نصیب من نخواهد شد، زیرا که تو اکنون خاك شده و، ذرات پیکر سیمینت هر ذره اش در يك طرف پراکنده شده است. ولی عشق به من نوید داده و می گوید علم بشر ناقص است. چیزی را که امروز محال می نامد، فردا امکان آن را ثابت می کند. علم می گفت صد سال قبل را دیگر نمی توان دید. من به سخن او وقعی ننهادم، تا خلاف قول او ظاهر شد و خود نیز به خطای خود معترف گردید و من به او قبولاندم که صدها قرن قبل را می تواند دید. حالا هم می گوید: ممکن است صدای تو را بشنوم، ولی نمی توانم دست تو را فشار داده، پهلو به پهلو تو راه بروم. من سخن او را باور نخواهم کرد، زیرا که او يك زمانی چیزی را از او هام می شمارد و، يك وقتی همان چیز را یکی از اصول مسلمة علم و از حقایق مسلمه معرفی می کند. حالا فهمیدم... اکنون می روم که شروع به کار نموده، صدای تو را از دور بشنوم. آن وقت اگر اسم خود را از زبان تو شنیدم، قرن های زمان را شکافته به نزد تو خواهم رسید.»

موتور از کار افتاد. دیوار تاریک شد و پرده سیاه بالا رفته، اطاق روشن شد. من به قدر ۱۰ دقیقه مبہوت در همانجا که بودم، نشستم و این وقایع مثل خواب یا خیال بود که هنوز هم از آن فراغت نیافته و از جلو نظرم عبور می کردند.

اگرچه سخنان محمودخان به کلمات دیوانگان شبیه بود، ولی دیدن این منظره مرا بر آن داشت که از شاگرد قدیمی خود درباره سخنانی که گفته توضیح بخواهم.

محمودخان تازه پشت میز نشسته و می خواست به افکار فوق العاده خود مشغول شود؛ من از پناهگاه خود بیرون آمده، درب اطاق را باز کرده دومرتبه بستم و با قدم های منظم نزد او رفتم.

همین که مرا دید، برخاسته سلام کرد و من در مقابل او بالای يك صندلی راحتی نشسته، پس از تعارفات معموله گفتم: «شاگرد عزیزم؛ البته زحمات مرا که درباره تو متحمل شده ام فراموش نکرده و لااقل اینقدر در نظر تو قیمت دارم که ساعتی وقت خود را صرف جواب سوالات من بکنی.»

محمودخان، با لهجه جدی گفت: «من خود را کوچک تر از آن می دانم که شما از من خواهش بکنید؛ بلکه آنچه را که شما خواهش می نامید، من آن را چون يك فرمان آسمانی لازم الاجرا می دانم.»

گفتم: «من سخنان تو را شنیدم و پرده سینمایی را هم که نشان داده و سخنانی که به دختر اردشیر پادشاه ایران می گفتی، همه را دیده و شنیده ام. من آنچه دیدم جز يك سینمای معمولی بیش نبود، منتها قدری کامل تر و بهتر. ولی سخنان تو مرا وادار کرد که در این خصوص از تو توضیح خواسته و بپرسم که آن دختر کیست؟ و تو به چه ترتیب موفق به برداشتن عکس متحرک او شده ای؟»

محمودخان با کمال سادگی گفت: «این کار اهمیتی ندارد. من در نتیجه مدتی فکر موفق شدم که از من تاریخچه را با چشم خود ببینم و این يك کار ساده ایست. اگر می خواهید به طور مختصر برای شما شرح می دهم.»

گفتم: «بگو!»

گفت: «البته می دانید که ما بعضی از ستاره هایی را که می بینیم این ستاره آن نیست که الان موجود است، بلکه ستاره مثلاً پانصد سال قبل بوده و، اکنون ما آن را می بینیم و نوری که به چشم می رسد سالها است که از آن ستاره به راه افتاده و اکنون به چشم ما می رسد و منبع چند قرن قبل خود را به ما می نمایاند.»

گفتم: «بلی، اینطور است.»

گفت: «این را هم می دانید همین نوری که اکنون به اینجا رسیده، وقتی به زمین رسید منعکس شده و اشعه آن پراکنده شده، هر دسته از آن اشعه به طرفی می رود.»

گفتم: «البته.»

گفت: «این را هم قبول دارید که اگر زمین ما مثل آینه باشد، یک دسته از این اشعه هم با همان وضعیت که آمده به مرکز اصلی خود عودت می‌کند و این اشعه اگر به یک چشم بسیار حساس در آنجا برسد، آن چشم وضعیتی از آن ستاره را که در هزار سال قبل وجود داشته، خواهد دید. من هم همین کار را نسبت به انوار منعکسه از زمین کرده‌ام. من به یک ترتیباتی ملتفت شدم که انوار منعکسه از زمین به بعضی ستاره‌ها که می‌رسد، از آنجا با همان وضعیت اصلی منعکس می‌شود. بدیهی‌ست دسته‌ای از آن هم به زمین می‌رسد؛ لذا یک فیلم حساسی ترتیب دادم که فقط از نور منعکسه از زمین متاثر می‌شد و به وسیله اشعه‌ای را که چند هزار سال قبل به طرف ستارگان رهسپار شده و از آنجا به واسطه انعکاس دومرتبه به زمین برگشته است، برای عکس برداشتن از قرون قبل استخدام کردم. آیا این کار ساده‌ای نیست؟»

گفتم: «با مقدماتی که شما فرض کرده‌اید، چرا.»

گفت: «فرض نیست، بلکه عین واقع است.»

گفتم: «اما اینکه می‌گفتی باید صدای قرن‌های گذشته را بشنوی، برای او چه تصویری کرده‌ای؟»

گفت: «آن هم از مرحله فرض و تصور گذشته و اکنون در نزد من قطعی شده است و در همین چند دقیقه که مشغول تماشای این قصر بودم، قضیه را حل کردم.»

گفتم: «اگر برای من هم فکر خود را به‌طور اختصار بیان کنید ممنون خواهم بود.»

گفت: «اطاعت می‌کنم. این هم خیلی ساده است: اگر کسی را ما از مسافت خیلی دور به وسیله‌ای ببینیم و او مشغول حرف زدن باشد، البته حرکت لب‌های او را مشاهده خواهیم کرد و مشاهده حرکت لب‌ها البته به وسیله نور به ما رسیده است؛ بنابراین نور می‌تواند حرکتی را که در یک نقطه انجام می‌گیرد، در یک نقطه دیگر به ما نمایش بدهد و البته نور هم مثل هوا، از حرکت متاثر شده است و الا نمی‌توانست از وقوع آن حرکت ما را باخبر کند و سخن هم جز حرکت ارتعاشی لب و حنجر که به هوا منتقل شده به گوش می‌رسد، نیست؛ البته از این حرکت ارتعاشی، نور هم متاثر می‌شود ولی چشم این اندازه حساس نیست که آن حرکات مختصر را درک کند. پس اگر ما کاری بکنیم که عین همان تاثیری که در نور هست، به وسیله‌ای به هوا منتقل کنیم، هوا دارای حرکت ارتعاشی نظیر حرکت لب و حنجر شده، آن حرکات را احساس کرده و سخنان آن کسی را که از دور است خواهیم شنید. حالا این دختر را که دوهزار و سیصد و هفتاد سال قبل زنده بوده و شما دیدید و حرکت لب‌های قشنگش را مشاهده کردید، ممکن است همین نوری که حرکت لب‌های او را به شما خبر می‌دهد، تبدیل به صوت شده و، صدای نازنینش را به گوش شما برساند. آیا با این مقدمات که عرض کردم دیگر شبیه در امکان این مسأله دارید؟»

گفتم: «با این مقدمات فرضیه، البته ممکن است ولی...»

او سخن مرا قطع کرده، گفت: «مقدمات یقینی‌ست فرض تنها نیست. من به شما قول می‌دهم که تا یک هفته دیگر، یکی از وقایع تاریخی را که من آن را دیده و عکس برداشته‌ام، به شما نشان داده و تمام سخنان اهل آن زمان را در همین اطاق به گوش شما برسانم.»

گفتم: «چه روزی؟»

گفت: «عصر جمعه آینده.»

من برخاسته، به او دست داده، از اطاق خارج شدم و، به پدر او گفتم: «شما مزاحم محمودخان نشوید. هفته دیگر باز من به اینجا خواهم آمد و امیدوارم حال او خوب شود.»

## «مجلس دوم»

روز موعود، سه ساعت به غروب مانده، وارد اطاق محمودخان شدم. با کمال خوش رویی از من پذیرایی کرد و پس از احوال‌پرسی و تعارفات مختصری، حسب‌الوعدۀ شروع به عملیات نموده، اول اطاق را تاریک ساخته، پس از آن به اطاق دیگر رفته، موتور را به راه انداخت. بلافاصله، دیوار اطاق روشن شده، سواد شهر بزرگی از دور نمایان گردید و، کم‌کم، این شهر نزدیک‌تر شده، باغات و مزارع سبز و خرم و عمارات باشکوه آن دیده می‌شد. محمودخان با صدای بلند گفت: «اینجا شهر معروف و تاریخی شوش، یکی از سه پایتخت سلاطین عظیم‌الشأن هخامنشی است.»

کم‌کم قسمتی از شهر و اطراف آن از نظر پنهان شد؛ باغ بزرگی که در سمت جنوب‌غربی شهر شوش بود نزدیک آمد. این باغ، خیلی بزرگ و دارای نخلستان و نارنجستان بود و اقسام میوجات و درختان گل در آن غرس شده و، چندین قصر در نقاط مختلفه آن بنا شده بود. در یک قسمت آن که خالی از درخت و دارای گردهای گل بود، خیمه‌های زیادی بر پا کرده بودند. خیمه‌ها نزدیک آمدند؛ اغلب آنها از حریر و دیبا به رنگ‌های مختلف بودند. کم‌کم صدای ساز و آواز به گوش رسیده و پس از مدت کمی، به اطراف و درون خیمه‌ها نگرسته دیدم جمعیت زیادی بر بالای کرسی‌ها نشسته و در چندین نقطه، بساط عیش گسترده‌اند. در این وقت یک خیمه زربفتی نزدیک‌تر آمده، دیدم شخصی بلندقد که لباس‌های بلند ارغوانی‌رنگ در بر کرده و تاج سلطنت بر سر داشت، بر بالای تخت کوچکی از طلا جلوس نموده و دوازده نفر دیگر که همه شمشیرهای مرصع بر کمر دارند، در حضور او نشسته و؛ جمعی از نوازندگان قدری دور از جمعیت مشغول زدن ساز و خواندن آواز هستند.

در این وقت صدای محمودخان را شنیدم که می‌گفت: «به‌دقت نگاه کنید! این شخص بزرگ بهمن اردشیر شاهنشاه ایران می‌باشد که پس از مغلوب کردن دشمنان خویش و استیلا بر سرکشان مملکت، مجلس جشن برپا کرده و شما در این قرن پس از من، اول کسی هستید که این سلطان را می‌بینید و صدای دلکش موسیقی قدیم ایران را می‌شنوید.»

من در آلات موسیقی دسته نوازندگان دقت کرده، بیش از ۲۰ قسم آلات طرب دیدم که جز نی و سه‌تار، هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناختم و الحان موسیقی به قدری دلکش و موثر بود که مرا از کنج‌کاوای در این اختراع عجیب باز داشت و حالت‌م را تغییر داد. در این وقت شاه که از رنگ چهره‌اش علائم مستی نمودار بود، با دست بلند خود اشاره‌ای کرد که فی‌الغور تمام صداها به خاموشی بدل گردید. پس از آن رو به یکی از ملازمان خود نموده گفت برو به ملکه و شتی (Vashti) بگو بهترین لباس‌های خود را پوشیده به مجلس ما بیاید.

در این وقت موتور از کار افتاد و اطاق روشن شد. محمودخان با چهره بشاش روبه‌روی من ایستاده گفت: «آقا حالا می‌توانم از شما تقاضا کنم که یک نمره ۲۰ به من مرحمت کنید، چراکه تصور می‌کنم شاگرد خوبی هستم.» من دست او را گرفته فشار داده، خواستم سخنی بگویم ولی او به من مجال نداده گفت: «حالا باقی وقایع را ببینید؛» و بلافاصله اطاق را تاریک نمود و موتور را به کار انداخت:

خانه بزرگی‌ست. در جلو عمارت باشکوهی متجاوز از دویست نفر دختر خوشگل، گردش می‌کنند. گویی اینجا بهشت است و حورالعینی که پیغمبر ما خیر داده همین‌ها هستند. فرم لباس‌ها هیچ‌یک شبیه دیگری نیست، ولی در عین حال همه قشنگ و به اندام صاحب خود، برازنده‌اند. من صحبت‌های آهسته این حوران بهشتی را که به

لغت‌ها و لهجه‌های مختلف با یکدیگر حرف می‌زدند، می‌شنیدم. حتی صدای پاهای ظریف آنها که با کمال آهستگی به روی سنگ‌فرش‌ها می‌گذاشتند، در کمال وضوح شنیده می‌شد.

در این وقت، کسی از یکی از اطاق‌ها بیرون آمده و، به محض پیدا شدن او هر یک از این دخترها سر جای خود ایستادند. او یکی از دخترها را مخاطب خود ساخته، گفت: «استر بیا.»

دختری که خیلی شبیه به دختر یک هفته قبل بود، پیش رفت و در دنبال آن شخص داخل اطاق گردید. طولی نکشید که دیدم لباس‌های خود را عوض کرده و با یک رثوفت مخصوصی، با کمال تأنی، از صحن حصار گذشته، از درب بزرگی بیرون رفت. باز موتور از کار افتاد و محمودخان پس از روشن کردن اطاق در مقابل من بر بالای صندلی نشسته، گفت: «آقا گمان می‌کنم دیگر شما از شبیه بیرون آمده و مثل سایرین مرا دیوانه نمی‌خوانید!»

گفتم: «اگر دیوانگی اینطور باشد، خوبست تمام شاگردان من دیوانه شوند.»  
گفت: «ولی آقا من لازم می‌دانم ادله دیگری بر عدم جنون خود اقامه کنم زیرا که بعضی از سخنان آن شبم، هنوز به نظر شما خالی از یک نحو جنون نیست. من می‌خواهم شما یقین کنید که این سلطان همان اردشیر درازدست، شاهنشاه ایران است و این دختر همان استر است که تاریخ یهودان را ضبط کرده است.»

گفتم: «چه دلیلی غیر از همین ادله حسی دارید؟»

گفت: «من تمام آنچه در عرض ۴۹ سال از ۴۷۴ تا ۴۵۲ ق.م، در دربار اردشیر واقع شده دیده‌ام. مخصوصاً آنچه از استر نقل می‌کنند، با کمال دقت تماشا کرده‌ام، ولی چند مجلس آن را می‌خواهم شما ببینید و مذاکراتی که شده بشنوید تا یقین کنید که آنچه می‌بینید و می‌شنوید همین وقایع تاریخی است.»

گفتم: «من مایلم این واقعه را به‌طوری که دیده‌اید، به من ارائه دهید.»

گفت: «چون وقت کم است، من قسمتی از آن را برای شما نقل و بعضی قسمت‌های آن را هم ارائه می‌دهم.»

گفتم: «هر نحو که میل داری، من حاضرم.»

گفت: «اردشیر شاهنشاه ایران پس از فراغت از کشتن قاتلین پدر خود و غلبه بر برادرش و منقرض نمودن حکومت زابل که تمام مملکت را قرین امنیت نموده بود، در سال سوم سلطنتش مجلس جشنی را که ملاحظه کردید برپا نمود که مدت آن هشتاد روز طول کشید؛ به‌طوری که شنیدید در آخر مجلس به ملکه پیغام داد که بهترین لباس‌های خود را پوشیده، به مجلس جشن بیاید. چون ملکه هم در این جشن شرکت کرده و جمعی از خانم‌های ایرانی را دعوت کرده بود، از امر سلطان تخلف نموده و به مجلس شاه حاضر نشد. شاه از سرپیچی ملکه متغیر گردیده، او را از همسری خود خارج ساخت. این ظاهر امر بود، ولی علت حقیقی بی‌میلی شاه به ملکه این بود که در جنگ با برادرش طایفه ملکه بر علیه سلطان اقدامی کرده بودند. ملکه نیز به‌وسیله بعضی از خدمه خود به آنها دستوراتی داده بود. به‌هرحال، ملکه مغضوب واقع شده و شاه امر کرد که از میان دوشیزگان مملکت، دختری که از همه بهتر باشد برای او انتخاب کنند. جمعی از دوشیزگان را از اطراف و اکناف مملکت به شوش آوردند و در حرمسرای سلطنتی به آنها آداب معاشرت تعلیم کردند و پس از دو سال تربیت، یکی یکی آنان را به حضور سلطان بردند. بالاخره، به‌طوری که دیدید نوبت به استر رسید (اسم اصلی اش ادیس است Adice) و این دختر، دختر عموی مردخای (Mardochee)، یکی از دانشمندان بنی اسرائیل بود که در شوش زندگانی می‌کرد و از کوچکی، چون پدرش مرده بود، در نزد عموی خود تربیت یافته، مردخای او را به حرمسرای سلطان فرستاده و سفارش کرده بود که نسب و اسم اصلی خود را پنهان نماید. شاه این دختر را پسندیده، به همسری خود انتخاب نمود و، مخصوصاً جشن عروسی او خیلی باشکوه بود که من شخصا آن را تماشا کرده‌ام.

این عروسی در سال هفتم سلطنت اردشیر بود (۴۶۷ ق.م) و در سنه (۴۵۶ ق.م) استر با اردشیر به پایتخت تابستانی، یعنی اکباتان آمد و در آنجا دختری از او متولد گردید و چون مریض و بستری بود، در اکباتان مانده، سال دیگر به شوش رفت؛ اردشیر مشغول تهیه جنگ با مصر بود.

وقایع مصر شش سال طول کشید. من نتوانستم از این جنگ‌ها در خاک مصر عکس بردارم، زیرا که برای انعکاس نور ستاره‌های سمت قطب، یعنی آنها که هیچ‌وقت غروب نمی‌کنند، مناسب‌تر هستند و ستاره‌های نزدیک معدل‌النهار، به واسطه حرکت زمین نمی‌توانند نور را به‌طور مستمر به طرف ما منعکس کنند و ستاره‌های سمت قطب مملکت مصر را درست نمی‌توانستند نمایش بدهند.

به‌هرحال، در سنه ۴۵۳ داماد شاه که مگابیز (Megabyz) نام داشت، چون از اسرای مصری شفاعت کرده و اردشیر قبول نکرده، آنها را کشته بود؛ دو نفر از خواجهرایان موسوم به فارس (Fares) و پاکتان (Parchtan) را فریفته، و آنها زهر در آب مشروب شاه ریخته؛ مردخای ازین مسأله مستحضر شده، به‌وسیله استر شاه را باخبر نمود و آن دو نفر کشته شدند و مگابیز فرار کرده، به مملکت خود که سریان بود رفته، بنای سرکشی نموده. مورخین اشتباه کرده که گفته‌اند این دو نفر به کین دارا، برادر شاه، این کار را کردند. ولی مشاهدات همین بود که گفتم. حالا خوبست بعضی از قسمت‌ها را ببینید؟»

این بگفت و فوراً برخاسته، موتور را به صدا درآورده، گفت: «حالا می‌خواهم کره زمین را ببینید، پس از آن باقی حکایت را عیناً مشاهده نمایید.»

در دیوار مقابل از دور یک کره نورانی که چندین مقابل ماه بود نمایان گردید؛ کم‌کم نزدیک و نزدیک‌تر شده، و بزرگ می‌شد ولی از نورش کاسته شده، بالاخره مثل یک کره بزرگ جغرافیا، قسمت‌های خشکی و دریای نیم کره شمالی را نمایش می‌داد. طولی نکشید که سواد شهر شوش از دور نمایان شده، بالاخره یک میدان وسیعی به نظر آمد که در وسط آن چوبه دار بلندی برپا کرده بودند و شخصی که از وضع و لباسش معلوم بود یکی از امرای ایران است، نزدیک دار ایستاد و به یک نفر که نزدیک او بود می‌گفت: «حتماً باید این یهودی که به امراء مملکت اعتنا نمی‌کند، به دار آویخته شود.»

آن یک نفر گفت: «حضرت هامان (Houman)! شما چگونه موفق شدید که شاه را به قتل تمام یهود و ادار کردید؟» هامان جواب داد که: «من علاوه بر اینکه خدمات بزرگ به شاه نموده، ندیم مجلس او هستم و مبلغی هم فقط برای اینکه مردخای به من تعظیم نکرد به خزانه مملکت دادم که یهود کشته شوند و من بتوانم مردخای را به این دار بیاویزم. حالا او خاکستر به سرش ریخته و، جامه چاک کرده و، نزدیک قصر ایستاده است که شاید بتواند یهود را از این بلیه خلاصی دهد.»

در این وقت آفتاب غروب کرده و هوا تاریک می‌شد، یک مرتبه این منظره از نظر غایب شده، درب قصر بسیار بزرگی نمایان گردید که ماه بر ستون‌ها و دیوارهای اطراف آن تابیده، صورت‌های حیواناتی را که در سنگ حجاری کرده بودند، نمایش می‌داد و، مردی با ریش بلند و چهره متین، که لباس‌های پاره در تن داشت، در یک طرف به زمین نشسته بود. در این وقت همه‌ای شنیده شد و از یک طرف هامان، با چند از ملازمان خود پیدا شدند که به سمت قصر می‌آمدند. هامان نزدیک این پیرمرد رسید. پیر نگاه غضب‌آلودی به او کرده، و اعتنایی نمود. هامان رو به یکی از همراهان خود نموده گفت: «این یهودی را دو روز دیگر شخص خودم به دار خواهم آویخت.»

دیوار تاریک شد. این منظره هم از نظر محو گردید. ولی طولی نکشید که در فروغ ماه، سواد یک قصر رفیعی نمایان گردید که ستون‌های بلندی از سنگ در جلو او صف بسته و بالای ستون‌ها، مجسمه دو گاو سقف را بر

سر گرفته بودند. در ایوان قصر تختی گذاشته شده، پادشاه بر بالای تخت یله کرده و چند نفر دور از او بر بالای کرسی‌ها نشسته و یک نفر نزدیک شاه کتاب بزرگی را باز کرده، مشغول خواندن بود. یک مرتبه کتاب نزدیک شده و من نوشته‌اش را مشاهده کردم که به خط میخی بود. خواننده کتاب حکایت آن دو نفر را می‌خواند که می‌خواستند شاه را مسموم نمایند. در این وقت شاه برخاسته، نشست و روی به حاضرین نموده، گفت: «راستی با این حکیم اسرائیلی در عوض این خدمتی که به ما کرده بود، چه پاداش داده شد؟»

یکی از حاضرین عرضه داشت که: «اعلی‌حضرتا! تاکنون مزدی به مردخای داده نشده است.» در بین این صحبت، هامان وارد قصر گردیده و هنوز از تعظیم فراغت نیافته بود که شاه رو به او نمود گفت: «هامان! اگر شاه بخواهد کسی را اکرام کند، درباره‌اش او چه باید کرد؟»

هامان به خاک افتاده، گفت: «شاهنشاه زنده باد! چنین کسی را باید لباس ملوکانه پوشانیده، بر اسب مخصوص اعلی‌حضرت سوار نموده، تاج بر سرش نهاده، یک نفر از بزرگان دربار پیاده جلوی او افتاده، در کوچه‌های شهر به آواز بلند بگوید: اعلی‌حضرت به کسانی که مرحمت دارد، اینطور رفتار می‌کند.»

اردشیر فرمود: «پس تو ای هامان، نسبت به مردخای که در بیرون قصر ایستاده باید همین رفتار را بکنی.» هامان تعظیم نمود و آثار ملالت در چهره‌اش نمایان گردید.

در این وقت باز دیوار تاریک شد و صدای محمودخان را شنیدم که می‌گفت: «آقا از این تاریخچه، دیگر فقط یک فیلم باقی مانده است.»

و بلافاصله تالار بزرگی نمایان گردید که میزی از مرمر صیقلی شده در وسط آن نهاده، و انواع غذاها بر بالای آن چیده بودند که بخار از آنها متصاعد می‌شد. محمودخان می‌گفت: «آقا، من همیشه در تماشای این منظره، به نظرم می‌آید که تنها دیدن و شنیدن شکل و صدای قرون سابقه کافی نیست، بلکه باید شامه و سایر حواس هم مثل چشم و گوش از زمان‌های پیش استفاده کند. مثلاً باید ما بتوانیم بوی این طعام‌ها را که روی میز چیده‌اند، استشمام کنیم.»

من توجهی به کلمات محمودخان ننمودم زیرا که تماشای جمال ملکه که در یک طرف میز ایستاده بود به من مجال سخن گفتن و درک این سخنان را نمی‌داد. ملکه ایران در این مجلس مانند ستاره زهره بود که در آسمان صاف در موقع طلوع صبح خودنمایی می‌کند. قبایی از دیبای آسمانی‌رنگ در بر کرده و اشعه آفتاب در الماس‌های تاج زرین او، بر بالای پیشانی سفیدرنگش می‌درخشید. ولی حسن و زیبایی او تالو الماس‌ها را از رونق انداخته و، به‌طور قطع، اگر رب‌النوع حسن می‌خواست آنچه در قوه دارد به مرحله ظهور آورده و در این عالم مجسم شود، بهتر و زیباتر از آن نمی‌شد. در این موقع هامان داخل تالار گردید و تعظیم نمود.

شاه پس از چند دقیقه رو به او نموده گفت: «هامان، با مردخای چه کردی؟»

هامان رنگش اندکی تغییر نموده، عرض کرد: «اعلی‌حضرتا! به‌طوری که امر ملوکانه بود، اطاعت کردم.»

در این وقت ملکه با اشاره شاه نشست. پس از آن به هامان نیز اذن جلوس داده شد. چند نفر از خواجه‌سرایان و غلامان مشغول خدمت بودند. هنوز اوایل نهار بود و تازه پادشاه جامی شراب نوشیده و چند لقمه غذا خورده بود که رو به ملکه نموده، گفت: «هر خواهشی داری بگو که انجام خواهد یافت.»

ملکه برخلاف عادت همیشه، امروز با چهره گرفته در سر میز طعام نشسته بود، درحالی که چشم‌های سیاه گیرنده‌اش پر از اشک شده بود. جواب داد: «اعلی‌حضرتا! در صورتی که من مشمول مرحام و الطاف ملوکانه هستم استدعا دارم که از خون من و طایفه من درگذرند که دشمن ما قصی القلب و بی‌رحم است.»



شاه لقمه‌ای را که در دست داشت میان بشقاب نهاده، با لهجه تعجب و جدی پرسید: «شما؟ چه کسی خون شما را مباح کرده؟ طایفه شما کدام است؟»

ملکه در حالی که دانه اشکی در گونه گلناریش می‌درخشید، با صدایی گرفته گفت: «اعلی‌حضرتا! طایفه من بنی‌اسرائیل و مردخای عموی من است و دشمن ما این شخص است (اشاره به هامان) که اسباب قتل تمام طایفه مرا فراهم کرده و دو روز دیگر در تمام مملکت باید یهود را قتل‌عام نمایند.»

این بگفت و عنان گریه را رها کرد. شاه از شنیدن این سخنان غضبناک شده، از سر میز برخاست و از تالار خارج شده، به طرف باغ مجاور قصر استر روانه شد.

اما هامان، تا مدتی مبهوت ایستاده، رنگ چهره‌اش سفید شده، دست و پایش می‌لرزد. پس از مدتی خود را به روی پاهای ملکه انداخت که التماس کند. در این وقت اردشیر با حال غضب وارد تالار گردید. همین که هامان را در پای کرسی ملکه دید، غضبش شدیدتر شده، گفت: «تو تا این اندازه جسور شده‌ای که صورت خود را به روی کرسی ملکه گذاشته‌ای!»

همان دقیقه، فوراً به اشاره شاه روی هامان را پوشانیدند (علامت بردن به سیاست‌گاه). در این موقع یکی از خواجگه‌سرایان ملکه عرض کرد: «اعلی‌حضرتا! هامان داری بلند برای مردخای برپا کرده.»

شاه فرمود: «ببرید... ببرید این خائن را به همان دار بیاویزید.»

به محض اینکه این سخن از دهان شاه بیرون آمد، هامان را از تالار بیرون بردند. پس از آن رو به یکی از درباریان نموده، گفت: «برو هرچه زودتر به تمام ساتراپ‌های مملکت، به وسیله دود آتش نقض حکم قوم یهود را اعلان کن.»

موقوف شدن صدای تق‌تق موتور، خاتمه کار را اعلان نمود. من برای اینکه بیشتر این مناظر تاریخی را نگاه کنم، گفتم: «آقای محمودخان، اگر ادله بیشتری برای اینکه این مناظر عین همان مناظر واقعی ست اقامه کنید، ممنون‌تر خواهم بود.»

محمودخان جواب داد: «آقا، حالا يك منظره‌ای را نشان می‌دهم، که به کلی رفع شبهه شما بشود. وضعیت کنونی شهر همدان را که دیده‌اید؛ من الان اوضاع زمان اردشیر که این شهر پایتخت تابستانی بوده به شما نشان خواهم داد.»

باز موتور به کار افتاد:

از دور کوه باعظمت الوند با باغات و مزارع سبز و خرم دامنه آن نمایان گردید. و کم‌کم نزدیک شد، شهر اکباتان را دیدم که چندین مقابل شهر همدان کنونی بود. تپه مصلی و تپه‌ای که اکنون یکی از محلات همدان و به سرقلعه معروف است، در سمت جنوب غربی اکباتان و جزء شهر بودند.

این شهر شامل هفت تپه و بر بالای هر تپه، قلعه‌ای بنا شده و دارای قصرها و عمارات عالیه بود و معلوم بود که ابتدا هفت شهر کوچک بوده و مرکز هر يك قلعه‌ای بوده که بر بالای تپه بنا شده و بالاخره شهرها به وسیله خانه و باغات اطراف به یکدیگر متصل شده و تشکیل شهر بزرگ داده‌اند. محمودخان گفت: «آقا، خوب دقت کنید اینکه دیگر شعبده نیست. این سلسله الوند، این دامنه و یال‌های او، این آسمان صاف و درخشان همدان این افق غیرمنظم جنوب غربی، این هم اکباتان قدیم. این قلعه که در وسط شهر است، و دروازه زران‌دوش از دور می‌درخشید، عمارت سلطنتی سلاطین مد است. این قصر مرتفعی که در محل سرقلعه کنونی واقع شده، قصر اردشیر است. اینست نزدیک می‌آید تماشا کنید.»

قصر اردشیر نزدیک شد. تمام قصر با سنگ مرمر سیاه بنا شده که به شکل مکعب آنها را به ضلع یک متر تراشیده‌اند. ستون‌ها و زیر و سر ستون‌ها، تماماً از این سنگ هستند. در اطراف قصر، قراول‌ها بی حرکت ایستاده و به شمشیرهای خود تکیه کرده بودند. من در مقابل عظمت این قصر متحیر ایستاده بودم که ناگاه اردشیر در حالتی که لباس جنگ در بر کرده بود از قصر بیرون آمد و، قراول‌ها همه به حال ادب ایستادند. در این وقت، موتور از کار افتاد. من محمودخان را مخاطب ساخته، گفتم: «آن منظره هفته گذشته چه شد؟» محمودخان با لهجه التماس گفت: «استدعا می‌کنم از تماشای او صرف نظر نمایید چراکه آن منظره مخصوص مخصوص خود من است.»

آفتاب غروب نموده و هوا تاریک شده بود. محمودخان چراغی روشن کرده، بر بالای میز نهاده و خود روبه‌روی من بر بالای صندلی راحتی نشسته، گفت: «آقا حالا دیگر یقین دارم شما مرا دیوای تصور نکنید.» گفتم: «هرگز. و اگر خسته نشده باشید می‌خواهم درخصوص مبحث مهمی که در ضمن کلمات خود اشاره کردید از شما توضیح بخواهم.»

گفت: «بفرمایید، بنده با کمال امتنان برای جواب حاضرم.» گفتم: «آیا شما تصور می‌کنید همان‌طور که رنگ و شکل و صدای زمان‌های قبل را می‌توانیم ببینیم و بشنویم، ممکن است عطر گل‌ها و بوی اطعمه آن زمان‌ها را استشمام کنیم و به‌علاوه بدن ما حرارت و برودت هوای آن وقت را درک کرده، بالاخره می‌توانیم اجسام معدومه را لمس کنیم؟!» گفتم: «در صورتی که چشم و گوش ما می‌تواند اشیاء و اشخاص موجوده در زمان‌های قبل را درک کند، قوه لامسه و شامه، بلکه ذائقه، چه تقصیری کرده‌اند که از احساس آنها بی‌نصیب باشند؟» گفتم: «معلوم است دیدن و شنیدن به‌واسطه نور و هوا ممکن است، کیفیت را که قبلاً در نور و هوا پیدا شده، ما اکنون ایجاد نموده، چیزهایی را ببینیم و بشنویم که وجود خارجی آن در سابق بوده است ولی لامسه و ذائقه از خود هر چیز، بلاواسطه، متاثر می‌شوند. باید ذرات گل در هوا منتشر شود تا بوی او را حس کنیم. باید خود جسم به بدن ما برسد تا گرمی و سردی و زبری و نرمی او را ادراک نماییم. با این ترتیب، یک راه علمی برای اثبات امکان دعوی شما نمی‌توان تصور نمود.»

گفت: «بلی. با اصولی که دانشمندان امروز مسلم فرض کرده و بنای علم را روی آن نهاده‌اند، دعوی بنده غیرممکن به نظر می‌آید ولی باید دانست که اسرار خلقت لایتناهی است و در کف هر سری درهایی از علوم باز می‌شود که در سابق نبوده است.»

من چون هنوز دعوی خود را عملی نکرده‌ام، در این خصوص به‌طور قطع صحبت نمی‌کنم. ولی همین قدر عرض می‌کنم مانعی که شما برای لمس کردن اشخاص و استشمام نمودن بوی اجسام موجوده در زمان‌های گذشته ذکر کردید، مسلم نیست. شما فرمودید که لامسه و شامه بلاواسطه متاثر می‌شوند؛ در صورتی که رنگ و صوت و بو و گرمی و سردی را فقط دماغ حس می‌کند، نه چشم و گوش و بدن. همان‌طور که هوا و نور واسطه ادراک صوت و شکل‌اند، بدن هم واسطه درک زبری و نرمی است. منتها فرقی که هست این است که دیدن دو واسطه دارد، یکی نور و دیگری چشم؛ ولی لمس فقط واسطه او بدن است. حالا باید متذکر بود که این واسطه‌ها که به منزله راپورت‌چی‌های دماغ هستند و او را از وضعیت موجودات خارجی باخبر می‌کنند، گاهی راپورت‌هایی می‌دهند که با وجود واقعیت داشتن آن راپورت، کاملاً مطابق با وضع یا جهت یا کمیت یا کیفیت واقعی‌شان نیست. مثلاً نوری که از آینه منعکس می‌شود اشیاء را در جهتی نشان می‌دهد که درواقع آن اشیاء در آن جهت نیستند؛ و

همچنین نوری که از فیلم سینما عبور می‌کند، و از پردهٔ مقابل آن منعکس شده به چشم می‌رسد، اوضاع و حرکاتی را در زمان حاضر نشان می‌دهد در صورتی که این اوضاع در زمان‌های گذشته وقوع پیدا کرده است. نوری که از عدسی عبور می‌کند، اشیاء را بزرگ یا کوچک، یا نزدیک یا دورتر از واقع نشان می‌دهد. اینها راپورت‌های خلاف واسطهٔ خارجی بوده، گاهی هم واسطه‌های داخلی از این قبیل اخبار می‌دهند؛ مثلاً چشم احوال يك چیز را دو چیز می‌بیند؛ ذائقهٔ شخص مریض طعم غذا را غیر از آنچه هست، راپورت می‌دهد؛ بدن شخص تبادار چیزهای نرم را زبر یا به‌عکس آن، به دماغ می‌رساند.

شخصی که به خواب رفته است، اعصاب او صور را از حافظه گرفته، دومرتبه به‌عنوان خارج به دماغ خبر می‌دهد. یعنی از يك قسمت دماغ می‌گیرند و به نقطهٔ دیگر به‌عنوان اشیاء خارج اطلاع می‌دهند. شخص خوابیده می‌بیند، می‌شنود، لمس می‌کند، می‌چشد، در صورتی که تمام اینها را اعصاب بدن از دماغ می‌گیرند و به خود او تحویل می‌دهند. این زبری و نرمی که دماغ را در خواب درک می‌کند، همان است که يك وقتی بدن او از خارج خبر داده و حافظه او را ضبط کرده است. بنابراین، همان‌طور که ممکن است چشم شکل و رنگ و اشیاء موجوده در زمان پیش را در زمان حال خبر بدهد، همان‌طور هم امکان دارد که دست ما زبری و نرمی آنها را خبر بدهد. کار را باز باید به‌وسیلهٔ نور انجام داد چراکه زبری و نرمی عبارت از بلند و پستی و قوهٔ ارتجاعیٔ جسم است و این هر دو را، تا اندازه‌ای چشم به‌وسیلهٔ نور درک می‌کند. بنابراین، نور از بلندی و پستی چشم متأثر شده، تا توانسته است واسطهٔ این خبر واقع شود. حالا ممکن است نور این تاثیر را به يك وسیله‌ای به بدن منتقل نموده و از راه بدن از کیفیت جسم، دماغ را باخبر کند و اگر خبر به این ترتیب به دماغ برسد، او تصور خواهد کرد که بدن است، آن جسم را لمس کرده و به این وسیله مقصود حاصل می‌شود. به‌رحال من یقین دارم که ما می‌توانیم از حیث زمان به عقب برگشته، در قرن‌های گذشته واقع شده، بعد زمانی را از میان برداریم و شاید، تا دو هفتهٔ دیگر آنچه را گفتم شما عملاً مشاهده کنید.

دو ساعت از شب گذشته و هوا تاریک شده بود. من برخاستم که به منزل بروم ولی چیزی به نظر آمد و توقفی نموده، به محمودخان گفتم: «تصور می‌کنم با این فیلم حساسی که شما ساخته‌اید بتوانید زحمت منجمین را کم کرده و از سیارات و اشیاء و مخلوقات آنها عکس بردارید.» محمودخان جواب داد: «من این کار را قبلاً کرده‌ام و به شما وعده می‌دهم که هفتهٔ بعد، اوضاع سیارات و مخصوصاً کرهٔ مریخ و انسان‌های آن کره و صنایع محیرالعقول آنها را به شما نشان بدهم.» گفتم: «البته روز جمعه دیگر به اینجا خواهم آمد»، و با محمودخان خداحافظی نموده، از اطاق خارج شدم.

همدان ۲۵ آذر ۱۳۰۶